



روایت خانواده جواد بهبودی، شهید ناو دنا که از دل دریا به آسمان پرواز کرد

نگهبان همیشگی آب‌های ایران

۷



داستان جلد

سمیرا منشادی | خانه پدری شهید ناوسروان جواد بهبودی هنوز بوی حضور پسرش را می‌دهد؛ همان پسری که دل به دریا سپرده است. انگار دیوارهای این خانه، هربار که نام او برده می‌شود، آرام می‌لرزند؛ گویی خاطراتش هنوز از میان اتاق‌ها عبور می‌کند و در نگاه پدر و مادرش جان می‌گیرد. جواد، پسری دریادل بود که در ناوشکن دنا خدمت می‌کرد؛ جایی که برایش نه فقط محل کار، بلکه میدان غیرت و وظیفه بود. در این خانه، قصه‌ای جریان دارد که نه زمان خاموشش کرده است و نه فاصله. مادر با شنیدن نام جواد هنوز ته دلش می‌ریزد و همسرش آخرین پیام‌های پسرش را مثل جان حفظ کرده است و در دل تنگی مرور می‌کند. دختران شهید هنوز باور دارند پدرشان در سفر است. روایت زندگی شهید بهبودی سرشار از اشک، دل‌تنگی، دلاوری و عشق است. قصه جوانی که زندگی‌اش را در دریای طوفانی گذاشت تا آرامش به ساحل وطن برسد.

دعا کردم قبول نشود

آرام و بی‌صدا اشک می‌ریزد، حتی زمانی که در حال خوشامدگویی است. زینت بهبودی داغ‌دار فرزند ارشدش است. روز سوم بهمن ۱۳۶۰ راکه جواد به دنیا آمد، به خاطر دارد. میان اشک و بغضی که راه گلویش را بسته، خاطراتش را از روزی که پسرش زبان باز کرد تا اولین روز مدرسه‌اش مرور می‌کند. فرزند اول، برای مادر حکمی دیگر دارد؛ آن هم جواد که به گفته مادرش، در نبود پدر که آن روزها به خدمت سربازی رفته بود، دلخوشی دل‌تنگی‌هایش بود. جواد مثل بیشتر پسر بچه‌ها پراز شور و شیطنت بود؛ حتی پدرش گاهی اوقات تنبیه می‌کرد. خاطرات یکی پس از دیگری در مقابل چشمان اشک‌بار مادر جان می‌گیرند؛ «روزی که برادر کوچک‌ترش، کمال، رادر بشکه انداخته بود و سینی مسی بزرگی روی در بشکه گذاشته و خودش روی آن نشسته بود، یا روزی که برادر دیگرش را به قلاب بتایی وصل کرده و در هوا معلق نگه داشته بود، اوقاتی بود که حسابی صدای پدرش رادر آورد و عصبانی‌اش کرد.»

زینت خانم به گل‌های قالی خیره می‌شود. یادش می‌آید روزی راکه فرزند نو جوانش تصمیم گرفت به نیروی دریایی ارتش بپیوندد. این مادر شهید می‌گوید: سه دوست بودند که هر سه تصمیم گرفتند وارد نظام شوند. یکی از آن‌ها وارد نیروی انتظامی شد. پسر من و یکی دیگر از دوستانش می‌خواستند وارد نیروی دریایی شوند. خیلی به او اصرار کردیم این کار را نکنند. دوستش در مصاحبه نیروی دریایی امتیاز نیافرود و رد شد اما جواد همه کارهایش ردیف شد. چقدر دعا کردم در مصاحبه رد نشود. اما انگار قسمتش این بود که با همان لباس سفید شهید شود.

این لباس سفید را دوست دارم

جواد سال ۱۳۷۶ بعد از انجام کارهای اولیه، به تهران، سپس به بندر انزلی منتقل شد. زینت خانم آن قدر گریه کرد که همسرش تصمیم گرفت او را به انزلی ببرد تا پسرش را ببینند؛ بلکه بتوانند او را راضی کنند برگردد. از اولین دیدارشان این‌طور روایت می‌کند: «۲۰ روز از رفتنش گذشته و جواد تازه به انزلی رسیده بود. با پدرش رفتیم. یک چشمم اشک بود، چشم دیگرم التماس که برگردد. او در مقابل همه حرف‌های من و پدرش گفت «این لباس سفید را دوست دارم و می‌خواهم در نیروی دریایی خدمت کنم.» آن‌ها برگشتند و به دیدارهای چند ماهه دل‌خوش کردند. زینت خانم می‌گوید: روزی یک بار تماس می‌گرفت و حال همه را می‌پرسید. وقتی به مرخصی می‌آمد، سرش را روی پایم می‌گذاشت یا می‌گفت «مثل بچگی ام به پشتم بزن تا خوابم ببرد». جواد می‌دانست چقدر از سوسک می‌ترسم؛ یک بار به کف پایم چشم دوخت و داد زد ماما زبیر پایت سوسک است! وقتی جیغ زدم و پایم را بلند کردم، خودش را رساند و کف پایم را بوسید. در جواب خواهر و برادرهایش که می‌گفتند «چقدر خودت را لوس می‌کنی؟»، می‌گفت: «مادر هر روز شمارا نوازش می‌کند؛ حالا یک روز هم این محبت نصیب من شود، اتفاقی نمی‌افتد.»

